

ناپدید شدنِ ادِل بودو

گریم مکاری برنت
ترجمه‌ی سمانه پرهیزکاری



نشر میلکان

۰۲۱-۷۷۸۸۰۰۹۰۸۷

www.nashr-milkan.com

هر رستوران دلاکلوش عصرهنگام بود، مثل هر عصرِ دیگر. پاستر - صاحب رستوران - پشت پیشخان بود و برای خودش پاستیسی^۱ ریخته بود که نشان می داد دیگر غذایی توسط او سرو نمی شود و هر سرویس دیگری توسط همسرش - ماری - و پیشخدمتی به نام آیل انجام می شود. ساعت نُه بود.

متفرد باوین سر جای همیشگی اش کنار بار ایستاده بود. لیمو، پتی و کوتیر دور میز دم در تخته بودند و روزنامه های تاشده ی آن روز را بغل دست شان گذاشته بودند. بطری شیشه ای شراب قرمز، سه لیوان، دو بسته سیگار و جاسیگاری و عینک مطالعه ی لمر روی میز بود. آن ها پیش از پایان شب، سه بطری را با هم تمام می کردند. پاستر روزنامه ی روی پیشخان را باز کرد و آرنج اش را روی آن گذاشت. از آن جا که موهای سرش مدام می ریخت، تلاش می کرد با شان زدن موهایش به عقب، قسمت های کچل شده را بپوشاند. ماری خودش را با مرتب کردنِ کارد و چنگال ها مشغول کرد.

آیل برای دو مشتری دیگر قهوه سرو کرد و بعد در حالی که خرده نان های روی کف پیش را جمع می کرد تا بعداً جارو شوند، مشغول تمیز کردنِ رومیزی های برزنتی شد. متفرد داشت او را نگاه می کرد. جای او دقیقاً نه داخل بار، بلکه نزدیک دریچه ای بود که از راه آن غذا را از آشپزخانه می آوردند. متفرد باید مدام جابه جا می شد تا کارکنان بتوانند رد شوند، اما هیچ کس جرئت نمی کرد از او بخواهد جابه جا شود. او می توانست از جایی که بود رستوران را زیر نظر داشته باشد و غریبه ها معمولاً او را با مالک اشتباه می گرفتند.

آیل دامن کوتاه سیاه و بلوز سفیدی پوشیده بود. پیشبند کوتاه جیب داری دور کمرش بود که دفترچه ای برای سفارش گرفتن و دستمالی برای تمیز کردنِ میزها توی آن گذاشته بود. او دختر سبزه ی چهارشانه ای با باسن پهن و سینه هایی درشت بود. لب های برجسته و چشم هایی زیتونی قهوه ای داشت؛ چشم هایی که همیشه - خیره به کف پوش - خیال چیزی می گشتند. ویژگی های ادل بیش تر از آنی بود که بتوان او را زیبا توصیف

کرد. او جاذبه‌ی ذاتی خاصی داشت؛ جاذبه‌ای که بی‌شک با ملالت‌انگیزی محیط اطراف بیش‌تر هم می‌شد.

وقتی خم شد روی میزهای خالی، منفرد به سمت پیشخان چرخید و از آینه‌ی بالای بار زل زد به دامن او که از ران‌هایش بالا می‌رفت. ادل دامن تنگ قهوه‌ای سوخته با جوراب‌های کوتاه سفید و کفش‌های راحتی سیاه پوشیده بود. سه مردی که دور میز کنار در بودند هم او را می‌پاییدند. حتماً منفرد هم تصوراتی داشت و افکار مشابهی را در سر می‌پروراند.

ادل نوزده‌ساله بود و پنج شش ماهی می‌شد که در رستوران دلاکلوش کار می‌کرد. دختری عبوس که هیچ میلی به گفت‌وگو با مشتری‌های دائمی نداشت، اما منفرد مطمئن بود که ادل از توجه او لذت می‌برد. ادل دکمه‌های بلوزش را تا آخر نمی‌بست؛ طوری که اغلب خطوط لبه‌های لباس زیرش مشخص بود. اگر نمی‌خواست بقیه به او خیره شوند، چرا این‌طور تحریک‌آمیز لباس می‌پوشید؟

با این وجود وقتی به سمت بار می‌چرخید، منفرد چشم‌هایش را برمی‌گرداند. پاستر به مقاله‌ی صفحه‌ی میانی روزنامه‌ی لالزاس خیره شده بود. در لبنان بحران بیداد می‌کرد.

منفرد گفت: «عرب‌های عوضی!»

پاستر با صدایی که از بینی‌اش خارج شد، این حرف را تأیید کرد. او تنها کسی نبود که خودش را قاطعی بحث‌های پشت بار می‌کرد. وظایف او به ریختن نوشیدنی و صدور صورتحساب محدود می‌شد. او پیشخدمتی را پایین‌تر از سطح خود می‌دید و چنین وظایفی را با بذله‌گویی خاص خودش به ماری یا ادل یا هر کس دیگری واگذار می‌کرد. منفرد به سهم خود هیچ نظری درباره‌ی وضعیت خاورمیانه نداشت. او تنها به این دلیل نظر داد که تصور می‌کرد این گفته شبیه نظرات پاستر است یا لااقل چیزی‌ست که تأیید او را به دنبال خواهد داشت. منفرد از بی‌میلی پاستر برای ورود به گپ‌وگفت خوشحال بود. این‌که گاهی نظر می‌داد ولی پاسخی دریافت نمی‌کرد و همین‌که اجباری به گفت‌وگو حس نمی‌شد، آرامش‌بخش بود.

لمر - آرایشگری که مغازه‌اش فاصله‌ی زیادی تا رستوران نداشت - پشت میز کنار در، بحث چرخه‌ی شیردهی گاوهای لبنی را دنبال می‌کرد. او با تفصیل توضیح می‌داد که

چطور می‌توان بازدهی را تنها با شیردهی گوساله در فواصل کوتاه‌تر افزایش داد. کوتیر که در مزرعه بزرگ شده بود سعی کرد مداخله کند؛ چراکه از نظر او سود به‌دست‌آمده با ریس فواصل شیردهی کوتاه‌تر به گوساله، با کوتاه‌شدن عمر شیردهی گاوها در طولانی‌مدت از بین می‌رفت. لمر سرش را به شدت تکان داد و دستش را جهت ساکت کردن دوستش بالا برد.

او قبل از این‌که به نتایج قانع‌کننده‌ای برسد، گفت: «این به تصور غلط رایجها!» کوتیر به میز خیره شد و پایه‌ی لیوان دستش را چسبید. لمر یک مرد خیکی پنجاه‌وچندساله بود او ژاکت یقه‌هفت قرمز رنگ تیره‌ای روی یقه‌اسکی سیاه پوشیده بود و شلوارش را خیلی بالاتر از شکمش، با یک کمربند چرمی باریک محکم کرده بود. موهای پرکلاغی‌اش را - که منفرد همیشه فکر می‌کرد آن را رنگ می‌کند - از سمت پیشانی رو به عقب شانه زده بود؛ طوری که خط رشد موی سرش کاملاً مشخص بود. پتی و کوتیر متاهل بودند اما به ندرت درباره‌ی زن‌هایشان چیزی می‌گفتند؛ اگر هم این کار را می‌کردند، همیشه با عبارتی از سر نارضایتی همراه بود. لمر هرگز ازدواج نکرده بود. توضیح همیشگی‌اش هم این بود: «من که عمراً بتونم به حیوون توی خونم نگه دارم!»

رستوران دلاکلوش سن‌لونی از بیرون یک مکان معمولی بود. پوشش گچی زرد و رنگ‌پریده‌ی روی دیوارهای خارجی لک شده و ترک برداشته بود. نشانه‌های روی دیوار بالای پنجره‌ها فریبنده نبود اما مکان مرکزی رستوران، تبلیغات را به موضوع بی‌اهمیتی تبدیل کرده بود. در رستوران نزدیک پارکینگ ماشین‌ها بود؛ جایی که بازار هفتگی شهر هر آن برگزار می‌شد. یک تخته‌سیاه روی دیوار نزدیک در بود که غذاهای روز روی آن نوشته می‌شد و بالای آن بالکنی کوچکی با نرده‌های آهنی بود. بالکن متعلق به آیرتمانی بود که پاستر و همسرش در آن زندگی می‌کردند. داخل رستوران به‌صورت تمجیب‌آوری وسیع و جادار بود. دکور محقر بود. دو ستون بزرگ اتاق را تقسیم و بصورت بی‌قاعده بخش ناهارخوری سمت راست در را از میزهای کنار پنجره جدا می‌کرد؛ میزهایی که محلی‌ها در طول روز برای یک لیوان نوشیدنی یا گذران عصر هنگام تفریح دیدگاه درباره‌ی محتویات روزنامه‌های روز دور آن جمع می‌شدند. بخش ناهارخوری با پانزده میز چوبی تق‌ولق - یا حتی بیش‌تر - پر شده بود؛ میزهایی با میزهای برزنتی که کارد و چنگال و لیوان روی‌شان چیده شده بود. روی دیوار پشت